

حسین بنی‌عامری

سرک کشیدم بینم صدا از کجاست.
گفتم: گمانم آن جاست. به ناله بچه
می‌مانست صدا، فرو خورده و پر درد.
در خانه سوراخ شده بود از رگباری
عجول. بازش کردم رفتم تو. نور افتاد
در سایه روشن راهرو، شد ستون کج و
معجوج از نوری پر از گرد و غبار چرخان.
بوی خون زد زیر دماغم. انگشت‌هایی
آمدند گوشه در را چسبیدند. نمی‌شد
دید دست کیست. فقط خونی بودنش را
می‌شد دید. داد زدم: این جا هنوز کسی
زنده ست.

کسی نبود بیاید کمکم. همه مشغول
جاهای دیگر، خانه‌های دیگر، زخمی‌ها
و کشته‌های دیگر بودند. انگشت‌ها در
خودشان لرزیدند، کشیده شدند روی
لبه در، رد سرخی روی در جا گذاشتند.
می‌شود گفت ترسیده بودم. نه از کسی
که پشت در بود. از حدس این که آن
کس نادیدنی ست و نمی‌دانم کیست و
می‌شود حدس زد مردی یا زنی ست مثل
دیگران. و اینکه این صدا صدای ناله پر
درد شاید کودکی زخمی باشد و من ناگاه
گفتم: زخمی؟ رفتم تو. نگاه به پشت در
نکردم. حتم داشتم هر که بوده‌ست حالا
دیگر مرده ست.

داد زدم: کجایی پس؟ حس کردم
کسی آنجاست که آشناست. از روی
جنازه بچه‌هایی رد شدم، دختر یا پسر،
یادم نیست کدام. دنبال آن زنده ناشنای
خودم می‌گشتم. آشنا می‌پنداشتمش.
صدا از اتاق عقبی می‌آمد. زنی افتاده
بود در آستانه درش، در خود مچاله و
خونین، با لباس از هم دریده. دست

لالایی لیلی

نمی‌شد کرد. بیشتر می‌شد دردمش. که کسی آمد گفت: ننو درست کنیم برایش. درست کردیم. با طنابی و پتویی. بردیم گذاشتیمش داخل ننو. سیب هنوز دستش بود. دست روی صورتش گذاشتم گفتیم: این دارد...

دیدم کاری از کسی بر نمی‌آید. زانو زدم کنار ننو. سرم را گذاشتم روی دست دیگر دخترک. با انگشت‌های کوچکش سرم را شانه زد. داغ شدم. دلم می‌خواست باز موهام را شانه کند. یاد مادرم افتادم و آن روزها که لالایی برام می‌خواند، دست توی موهام می‌کرد، شانه به موهام می‌زد. و من دلم غنچ می‌زد از خوشحالی. و من دلم می‌خواست سال‌ها همان طور بچه بمانم، مادرم دست توی موهام فرو کند، لالایی برام بخواند. سرم را بلند کردم. سیب را گذاشت در دستم، با ناله و موهام را باز شانه زد.

و من ناگاه چیزی زیر لب زمزمه کردم. لالایی بود. ننو را هم داشتم تکان می‌دادم. دخترک آرام‌تر شد. چشم‌هایش را حتی بست، اما ناله را هر جور بود می‌کرد. لالایی را بعد دیدم بلندتر می‌خوانم. بعد دیدم من نیستم که لالایی را بلندتر می‌خوانم. سر که چرخاندم دیدم هر کس هر جا که ایستاده‌ست یا نشسته‌ست دارد لالایی می‌خواند، سر تکان می‌دهد برای خودش در عالم خودش. دیدم حتی من نیستم که ننو را تکان می‌دهم. سر روی دست دخترک گذاشتم گفتیم: می‌بینی؟ فقط تو نیستی که خیلی چیزها را از دست داده‌ای. و سیب نیم خورده را گاز زدم.

زخمی‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. گفتیم: چه دختر نازنازی بی‌دارم من! و آوردمش از خانه بیرون. گریه نمی‌کرد. فقط ناله. بردم گذاشتمش پیش زخمی‌های دیگر. گفتند آنها زخمی نیستند، همه‌شان مرده‌اند. رفتیم از آن جا برش داشتیم، بردمش جای دیگر، با اسلحه برایش برانکار ساختم. سیب نیم خورده هنوز دستش بود. گاه نگاهش می‌کرد، گاه مادرش را صدا می‌زد. قرار شد از وسط جنگل برویم به جایی که قرارش را شب پیش گذاشته بودیم. برانکار او را من می‌آوردم و کسی دیگر. پیچ جاده را که گذرانیم، دیگر آرام نبود. ناله‌های عجیب می‌کرد، آتش به جان مان می‌زد. بچه‌ها ناراحتی نشان می‌دادند. آن که فرمانده مان بود راضی نبود بیاوریمش ببریمش جایی که معلوم نیست خودمان زنده از آن جا برگردیم. می‌گفت: می‌گذاشتیش همان جا بالاخره کسی پیدا می‌شد می‌بردش جایی، می‌رساندش به... هیچ کس نمی‌دانست حرفش را چطور تمام کند. - مسئولیتش پس با خودت. بعد گفت: فقط نگذار ناله کند. بچه‌ها روحیه‌شان... بعدتر گفت: باشد. هر چی بشود هم مسئولیتش باز با خودم. و دخترک حالا ناله می‌کرد، پر سوز، از گریه بدتر. فرمانده گفت: بایستیم زیر همین درخت‌ها استراحت می‌کنیم کمی. دخترک افتاده بود به هذیان.

سیب را با اصرار می‌خواست بدهد به همه مان. هر کس گوشه‌ای گرفت نشست، زیر درختی، کنار سنگی، جایی. نمی‌دانستم چی کار کنم. بغلش

کوچکی داشت شانه به موهای پریشان زن می‌زد. خودش را از آنجا که بودم نمی‌دیدم. گفتیم: زنده‌ای؟ به خودم بد گفتیم این را که گفتیم. رفتیم پیش، رفتیم پیش تر. حدس زدم باید دختر باشد و بود، دو سه ساله و ملوس. به جنازه می‌گفت: باو! باو!

سیب نیم خورده سرخی توی انگشت‌های دست دیگرش بود. دلم نیامد بدانم دخترست یا پسر یا بروم کمک. صدای گاز زدن سیب آمد. فهمیدم چشم‌هام را هم بسته بوده‌ام. دیدم نمی‌شود. نمی‌شود ایستاد، نرفت جلو، کمکش نکرد. از روی جنازه زن رد شدم رفتیم به اتاق. دخترک خودش را چسباند به دیوار. نگاه ترسیده‌ام کرد. از چیزی انگار مطمئن شد که گفت: سیب؟ سیب نیم خورده اش را دراز کرد طرفم. از پای راستش داشت خون می‌آمد، از پایین دامن گل گلی اش. جای گلوله نبود. جای زخم کارد می‌نمود، مثل زخم‌های مادرش. - پاشو بریم! نگاه به مادرش و بقیه کرد. - آنها را هم می‌بریم. - مامکم مامکم. نشستیم رو به رویش، شدم همقد خودش: بلند شو، دخترم! سرش را کج کرد، با نگاه چپ چپ، خندید گفت: من دختر توام؟

به قیافه ام نمی‌آمد دختر داشته باشم یا اصلاً بچه داشته باشم. خندیدم گفتیم: ها که هستی. دست کشید پشت لب بی موم. - یادم رفت بروم از بازار بستانم. و بغلش کردم. ناله اش گوشم را پر کرد. دست طرف پا و دست دیگرش می‌برد.